

سفر لارستان

جعفر شجاع‌کیهانی

عضو هیأت علمی فرهنگستان زبان و ادب فارسی

سه‌شنبه هجدهم اردیبهشت ۱۳۹۷، به دعوت اداره کل ارشاد استان فارس برای شرکت در همایش مطبوعات استان به اتفاق استاد احمد سمیعی (گیلانی)، عضو پیوسته و مدیر گروه ادبیات معاصر فرهنگستان، و آقای موسی اسوار، عضو پیوسته فرهنگستان، و آقای حسن میرعابدینی، پژوهشگر گروه ادبیات معاصر، عازم شهرستان لار شدیم. هواپیما ساعت هفت و چهل‌وپنج دقیقه از فرودگاه مهرآباد برخاست و ساعت نه و پانزده دقیقه در فرودگاه لار به زمین نشست. وقتی از پله‌های هواپیما پایین می‌آمدیم، احساس باد ملایم اما گرم توأم با هُرم آفتاب داغ، نخستین ارتباط ما با لار بود. آقای سیدعلی اصغر رفعت حقیقی، مدیر کل ارشاد شهرستان لار و خانم سیما علویه، رئیس میراث فرهنگی و گردشگری لارستان و جمعی دیگر به استقبال ما آمدند و به راهنمایی آنان، و لابد طبق برنامه از پیش تعیین‌شده، به سمت بازار قیصریه حرکت کردیم. راننده ما که خود را بابایی معرفی کرد، جوانی بود کوتاه‌قامت، کمی فربه، خوش‌سیما، موی سر و صورت تراشیده، اندکی از موی صورت زیر لب باقی گذاشته بود. لباسی خوش‌دوخت و زیبا به تن داشت و در رفتار مؤدب و متین بود. آقای بابایی از فرهنگ‌دوستان و مدیر انجمن گویندگی و دوبله لارستان بود و از سر لطف و مهمان‌نوازی ما را همراهی می‌کرد. از فرودگاه تا بازار قیصریه حدود یک ربع راه و مسیر البته خلوت بود.

بازار سنتی قیصریه در شهر قدیم لار واقع است. به گفته آقای بابایی، پس از زلزله سال ۱۳۳۹ شمسی در لار، شهر جدیدی به نظارت کارشناسان آمریکایی در کنار شهر کهن با رعایت

ضوابط ایمنی و شهرسازی ساخته شد. در نگاه اول، بافت سنتی حس تاریخی و کهنسالی شهر را به بیننده منتقل می‌کرد؛ کوچه‌هایی با دیوارهای خشتی و عمارت‌های قدیمی و بادگیرها و آب‌انبارها. توضیحات مفصل درباره بازار را خانم علویه به ما می‌گفت و اینکه بازار قیصریه کهن‌تر از بازار سنتی اصفهان و تبریز است و این بازارها از بازار قیصریه در ساخت الهام گرفته‌اند. قیصریه از بازارهای قدیم ایران است که در ادوار بعد، از جمله در زمان سلطنت شاه عباس صفوی (۱۰۳۸-۹۹۶ق) و در دوره ناصری (۱۳۱۳-۱۲۶۴ق) تعمیر و مرمت شد. کف بازار از کف خیابان پایین‌تر است و با پلکان سنگی از خیابان به بازار می‌توان رفت. بنیان و اساس بازار قیصریه بسیار محکم نهاده شده و با زلزله‌های پی‌درپی که در لارستان به وقوع پیوسته، آسیب ندیده است. بازار چهار شاخه طولانی شمالی، جنوبی، شرقی و غربی دارد که در چهارسوق به هم می‌رسند. ویژگی ممتاز و انحصاری بازار قیصریه نسبت به سایر بازارهای سنتی «غلام در گردشی» آن است: فضای مدوری که در راسته بازار و نرسیده به چهارسوق دایره‌وار می‌چرخد. گویی غلامی حلقه به گوش در برابر صاحب و آقای خود آماده به خدمت است و دور او می‌چرخد. بر بالای چهارسوق، در فضایی گچ‌کاری‌شده، دور تا دور، اشعاری در وصف شاه عباس به خط نسخ نوشته شده است:

شکر خدا که باز به تأیید کردگار	در عهد پادشاه جهان سایه خدای
عباس شاه آنکه ز خاک درش مدام	کسب سعادت ابدی می‌کند همای
از یمن عدل خان زمان آنکه از کفش	خجلت برد محیط چو گیرد ره سخای
ویران‌سرای لار به سعی وزیر دهر	دستور بحر خاطر و دارای مهر و رأی
قنبر علی بیک آنکه ز آیین دلش	در غیرت ابد شده جام جهان‌نمای
معمور شد چنانکه نمانده است جغذرا	از وی ز بهر ساختنش آشیانه جای
از قیصریه‌ای که هوای فضای او	همچون نسیم باغ بهشت است غم‌زدای
تاریخش از خرد طلبیدم جواب گفت	دارالامان لار شد احیا از این بنا

که با توجه به ماده تاریخ مصرع آخر، بنای قیصریه در سال ۱۰۱۴ق در زمان قنبرعلی بیگ، حاکم صفوی در لار، تعمیر شده است.

ادویه‌جات و لباس عمده کالاهایی‌اند که در بازار قیصریه عرضه می‌شوند. البته کارگاه مسقطی‌پزی توکل در میدان قیصریه نظرگیر است. از این میدان، قلعه و کنار آن بر بالای تپه، عمارتی سفید مشهور به عمارت «ننه نادر» مشهود است. نقل است که چون نادر به قصد حمله و تسخیر به سمت لار در حرکت بود، خبر فوت مادرش را می‌شنود. اهالی لار با دوراندیشی از این خبر بهره می‌گیرند و مجلس ختمی برای مادر نادرشاه در این عمارت برپا می‌دارند و چون این خبر به شاه می‌رسد، از کشتار و حمله به مردم شهر در می‌گذرد. از آن تاریخ، آن عمارت به «ننه نادر» مشهور شد.

از داخل بازار به کوچه‌ای هدایت شدیم که به آب‌انباری می‌رسید. نام این آب‌انبار «دهن شیر» بود. پایین آب‌انبار آب زلالی داشت که آقای رفعت حقیقی و خانم علویه اصرار داشتند تا به پایین برویم و از آب آن بنوشیم. آقای اسوار و میرعابدینی همت کردند و رفتند. من هم وسوسه شدم تا بروم، اما استاد سمیعی مانع شد که مبادا هنگام بالا آمدن فشاری به قلبم بیاید و فنر از رگ قلبم بجهد و در میانه راه بمانم! من و استاد ماندیم و از فراز پله‌ها شاهد دوستان بودیم. کنار آب‌انبار، در پیچ کوچه، مسجدی بود که در گذشته‌های دور معبد بود. فضای داخلی مسجد بزرگ نبود حدود ده پانزده نفر در آن، جا می‌گرفت. ویژگی این مسجد یا معبد آن بود که روی آب‌انبار دهن شیر قرار داشت و از پنجره مشبکی که در مسجد تعبیه شده بود به راحتی می‌شد برکه زیر مسجد را دید. این معماری سبب خنکی فضای مسجد می‌شد و از شدت گرما، خاصه در فصل تابستان، می‌کاست. پس از بازدید از مسجد، سوار ماشین شدیم و به حسینیه آیت‌الله آیت‌اللهی رفتیم. مرحوم آیت‌اللهی در نزد مردم فارس، به‌ویژه اهالی لارستان، بسیار محترم بود و بنابر اظهار راهنمایان ما، اهل تسنن نیز در رفع اختلافاتشان ایشان را حکم می‌کردند و به ایشان پناه می‌بردند. این حسینیه که در زمین اجدادی مرحوم آیت‌اللهی و به همت و مساعی ساخته شده بود، عمارتی بود زیبا، سه عمارت در اضلاع شمالی، جنوبی و غربی قرار داشت. ضلع شرقی در ورودی و مشرف به خیابان بود. عمارت اصلی که در ضلع غربی واقع بود در نگاه اول، بیننده را به یاد عمارت باغ ارم شیراز می‌انداخت. در این عمارت، وسایل شخصی آیت‌اللهی اعم از عمامه، عبا، قبا، عصا، سجاده و ابزار عبادت نماز و نیز ادوات خوشنویسی و نامه‌نگاری‌های ایشان گذاشته شده بود. آیت‌اللهی ملایی خوشنویس و در این فن، در زمان حیاتش، چهره ماندگار شده بود. مجموعه‌ای از خوشنویسی‌های وی در قطع رحلی به چاپ رسیده است. در ضلع شمالی حسینیه در سالنی بزرگ، که مرکز اصلی حسینیه و برای برگزاری مراسم است، قبر آیت‌اللهی قرار دارد با سنگی مرمر و حدود هفتاد سانتی‌متر ارتفاع.

به پیشنهاد همراهان، چند عکس در فضای حسینیه گرفتیم. گرمای هوا رمق از ما گرفته و خستگی در چهره ما آشکار شده بود. راهنمایان از سر لطف و مهمان‌نوازی دست‌بردار نبودند و اصرار داشتند که توضیحات را تفصیل دهند، به‌خصوص خانم علویه که در توضیح کم نمی‌گذاشت و در جست و خیز بود. سرانجام، خستگی را به زبان آوردم و به سمت محل اقامت‌مان یعنی هتل جهانگردی رفتیم. مدتی در لابی هتل معطل ماندیم تا اتاق‌هایمان را آماده کنند. من و آقای میرعابدینی هم‌اتاق شدیم و استاد سمیعی و آقای اسوار هم، در اتاق روبه‌رویمان ساکن شدند. قرار گذاشتیم استراحتی کنیم و بعد برای ناهار رویم. ساعت یک‌ونیم به ناهارخوری رفتیم. به پیشنهاد گارسون ظرفی مخلوط از کباب لاری و گوشت و جوجه و ماهی شیر سفارش دادیم به همراه سالاد شیرازی. استاد هم زرشک‌پلو با مرغ سفارش داد و مختصری از آن را میل و مابقی را به ما تعارف کرد. ماهی به ذائقه خوش نشست و هر یک تکه‌ای برداشتیم. کباب‌ها خیلی تازه



بازار سنتی قیصریه در شهر قدیم لار

و خوش خوراک نبودند به‌ویژه سالاد که کاملاً مانده و یخچالی بود. اما گرسنگی بر نقایص چیره شد و غذا را نوش جان کردیم.

پس از صرف غذا، برای استراحت به اتاق‌هایمان رفتیم تا طبق برنامه‌ای که آقای رفعت حقیقی گذاشته بود، ساعت پنج در سرسرا حاضر باشیم. چرتی زدیم و ساعت پنج در لابی بودیم. سپس با ماشین ادارهٔ ارشاد، به سمت اوز (یا اوز) رفتیم. حدود چهل دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. طبق برنامهٔ از پیش تعیین‌شده، قرار بود آقای اسوار دربارهٔ «ویرایش نثر مطبوعاتی» کارگاهی برگزار کنند. یک ربع مانده به شش در بخشداری اوز بودیم. ما را به سالن جلسه راهنمایی کردند. جمعی از اصحاب مطبوعات و فرهنگیان در مجلس حضور داشتند. آقای رفعت حقیقی مختصری از احوال ما به جمع حاضر گفت. نگاه مهربان و صمیمانهٔ حضاران خیلی زود ما را با هم آشنا کرد. در اثنای مراودات، به جمع حاضر افزوده می‌شد و صندلی‌هایی که در ردیف پشت چیده شده بود، پر می‌شد. پیش از شروع سخن آقای اسوار، استاد سمیعی در خطاب به حضاران، آقای اسوار را با تأکید بر جزالت قلم ایشان در ترجمه معرفی کرد. آنگاه آقای اسوار بر مسند سخن نشست و دربارهٔ سابقهٔ ویرایش در ایران با اشاره به تقدم فضل و فضل تقدم استاد سمیعی در این فن، به انواع ویرایش اشاره کرد و دربارهٔ تأملات و نکات زبانی و ویرایشی به اجمال، توضیح داد. جمع حاضر با علاقه گوش سپرده، یادداشت می‌کردند. در میان جلسه، بخشدار اوز وارد شد. در پایان سخن که حدود یک ساعت طول کشید، نوبت پرسش حضاران شد. پیش از پرسش، بخشدار

از حضور ما قدردانی کرد و خوشامد گفت. عمده پرسش‌ها درباره سرهنویسی و تأکید حاضران بر پرهیز از کاربرد کلمات عربی در نوشتار و گفتار بود. آقای اسوار جمع اصحاب رسانه و حاضران را به اعتدال و تأکید بر رسایی نوشته با استفاده از کلمات درست و بجا، چه فارسی و چه عربی معمول و رایج، دعوت کرد.

پس از اتمام کارگاه، در حیاط بخشداری، با جمع حاضر عکس گرفتیم. از آنجا به موزه‌های رفتیم که در بافت قدیمی شهر قرار داشت. موزه عمارتی بود قدیمی از خشت و ساروج. مجموعه‌ای از میراث مردمان اوز و منطقه در آنجا به نمایش گذاشته شده بود اعم از البسه مردان و زنان و پای‌افراز و مجلداتی از نسخ خطی، عموماً قرآن. در این موزه، اتاقی بود موسوم به اتاق حجله. دیوارها با کاغذهای الوان و طاقچه‌ها با پارچه‌های مليله‌دوزی شده تزئین شده بودند. دور تا دور اتاق، پستی و سفره‌ای پارچه‌ای در بالای اتاق پهن بود و در آن ظرفی از حنا، گلابدان، چند شاخه گل مصنوعی در گلدان‌های سرامیکی، و قندان و سرمه‌دان چیده شده بود. کف اتاق را با گلیم‌های رنگی زینت داده بودند. تزئینات اتاق با همه رنگارنگی توی ذوق می‌زد، عناصر تزئینی اصالت نداشتند و بیشتر با وسایل امروزی آراسته شده بودند. راهنمای ما، خانم فروغ هاشمی رئیس اداره ارشاد اوز، خانمی جوان، مؤدب و فرهیخته بود که با شوق و رغبت از معماری و آثار فرهنگی و بومی شهر می‌گفت. از موزه به عمارت قدیمی دیگری راهنمایی شدیم. این عمارت خانه فرهنگ اوز بود. خانه‌ای که آقای فقیهی نژاد از خیران و خوشنامان اوز به اداره ارشاد بخشیده بود. آقای فقیهی نژاد از وقتی که به اوز رسیدیم همراه ما بود. پیرمردی هشتادوهفت ساله، با مویی سفید و چهره‌ای سرخ و سفید با لباسی آراسته و عصایی در دست. نجابت و اصالت در رفتار آرام و متین او حس تحسین برانگیزی در همراهان بر می‌انگیخت. وی در روزگار نوجوانی به قصد تجارت به دبی رفت. با پشتکار، مالی کسب کرد و به زندگی‌اش رونقی بخشید. از بذل مال در ولایت اجدادی نیز دریغ نکرد. دانشگاه آزاد اوز به همت او ساخته شد و در نشر معارف و چاپ کتاب در معرفی مردم دیارش کوشش بسیار کرد چنانکه کتاب *واژه‌نامه مردم اوز* (اختران، ۱۳۹۶ ش) به نفقه او عرضه شده است.

خانه فرهنگ اوز در اصل، خانه پدر همسر آقای فقیهی نژاد بود؛ خانه‌ای که ایشان خانه عشق می‌نامیدش. مراسم دامادی‌اش در همین خانه بود. از مراسم خواستگاری‌اش برایمان گفت: شصت سال پیش وقتی که جوانی بیست‌وهفت ساله بود، به اتفاق پدر و سایر اعضای خانواده‌اش به خواستگاری دختر هفده ساله صاحب این خانه آمده بود. بالای بام، درست مقابل جایی که نشسته بودیم، فرش انداخته و پستی به دیواره‌ها گذاشته بودند. پدر از جانب پسر سخن می‌گفت و پسر، دل نگران، به پدر دختر دلخواهش می‌نگریست تا جواب چه باشد؟ دو روز بعد پاسخ آمد. مثبت بود. عقد و عروسی سر گرفت و خانه پر از شور و سوز شد و ضیافتی گران و جشنی باشکوه برگزار. هنوز می‌شد صداها و کل کشیدن‌ها را از پس شصت سال شنید. باید به دیوارها و اتاق‌ها خیره می‌شدی و گوش در زمان می‌بستی و خیال خود را رها می‌کردی تا عروس و داماد را ببینی و هیاهوی خانه



را بشنوی. اینها را می‌شد از نگاههای عمیق آقای فقیهی‌نژاد نیز دریافت؛ وقتی چشمانش را به گوشه‌ای از خانه می‌دوخت و کلامش به یاد یار که پر گرفته و آسمانی شده بود، سکوت می‌گرفت. هر یک از ما در گوشه‌ای از خانه و در میان اتاق‌ها یله بودیم و شاید با ساکنان مهربان روزگار گذشته هم‌ذات‌پنداری می‌کردیم. آقای فقیهی‌نژاد دست استاد را گرفته بود و اتاق‌ها را به او نشان می‌داد و از گذشته‌ها می‌گفت. افراد دیگری از بزرگان اوز آمدند و جمع ما به حدود بیست نفر رسید. میز آوردند و در حیاط چیدند و سفره بر آن گذاشتند. بساط شام مهیا شد. من کنار استاد نشستیم و روبه‌روی ما آقایان میرعبدینی و اسوار نشستند. دیس‌های غذا را آوردند همراه با سالاد و نوشابه و ماست. بوی مطبوعی از غذا به مشام می‌خورد؛ برنجی با گوشت بسیار و نخود. پلو طعم خوب و عجیبی داشت. طعم عجیب از ادویه‌هایی بود که به آن زده بودند. نام غذا را پرسیدم. مجبوس و نام دیگرش را بریانی گفتند. درنیافتم که این غذا محلی بود یا عربی! هر چه بود خوشمزه و گوارا بود. ساعت از ده شب گذشته بود که شام را خوردیم. آقای رفعت حقیقی با آقای صلاحی، که در اوز با او آشنا شده بودیم و از همراهان ما شده بود، قرار برنامه فردا را گذاشت. قرار شد به بستک و جناح برویم و از کتابخانه شرفا شرفایی دیدن کنیم. آقای صلاحی درباره مطبوعات منطقه کار کرده بود و کتابی در این موضوع در دست چاپ داشت. آشنایی او با کتابخانه شرفایی و اطلاعات او از روزنامه‌های محلی برای ما مغتنم بود. در وقت خداحافظی، خانم هاشمی دو ظرف به دست آقای میرعبدینی داد که پر از خرما بود. یکی رطب و دیگری خازک.

سوار ماشین شدیم و به سمت لار حرکت کردیم. ساعت نزدیک یازده شب به هتل رسیدیم. میل نوشیدن چای داشتم. به دوستان پیشنهاد کردم تا در لابی چای بنوشیم و بعد به اتاق‌هایمان رویم. پذیرفته شد. پیشخدمت قوری آب جوش با یک چای کیسه‌ای آورد. چند بار آن را در قوری

بالا و پایین کردم و به قول آقای میرعابدینی، «تلنبه زدم» تا آب جوش رنگ بگیرد. در این چند روز سفر، هر چا رفتیم با «چای تلنبه‌ای» از ما پذیرایی می‌کردند انگار «چای دمی» نداشتند - الحق چای کیسه‌ای بی‌ربط و ذائقه خراب‌کن است! اما خوشمزگی و گوارایی خرماهای مرحمتی به داد ما می‌رسید و بدطعمی چای را با حلاوت خرما فراموش می‌کردیم.

حدود ساعت دوازده به اتاق‌هایمان رفتیم. ساعت هفت صبح برخاستم. آقای میرعابدینی که شب را ناآرام خوابیده بود، زودتر برخاسته بود. دوش گرفتم و لباس پوشیدیم و به اتفاق همراهان برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم. عدسی و نیمرو و چای و نان و پنیر و آب پر تقال ماحضر صبحانه بود. اما مونس ما همان خرماها بود که طعم لذیذش حس خوب خوردن را در ما تقویت می‌کرد.

آقای رفعت حقیقی حوالی ساعت هشت و نیم به هتل آمد. برای راحتی سفر ما دو ماشین سوزوکی تدارک دیده بود. آقای بابایی به همراه خانم علویه و آقای صلاحی هم آمده بودند. من و آقای میرعابدینی به همراه جوانی در یک ماشین نشستیم و استاد به همراه آقای اسوار و آقای رفعت حقیقی در ماشین دیگر نشستند. به سمت بستک، در مسیر جاده بندرعباس، حرکت کردیم. هوا از همان ساعات اولیه صبح گرم بود. آقای میرعابدینی از کم‌خوابی شب گذشته خسته و کلافه بود. پلک‌هایش بر هم می‌افتاد و گاه چرتی می‌زد. جوان همراه ما که بر صندلی جلو نشسته بود، خود را معرفی کرد: بهرامی، رئیس روابط عمومی اداره ارشاد لار. جوانی بود مؤدب حدود سی سال، تقریباً بلندبالا و خوش‌سینما با لباسی مرتب. تحصیلاتش لیسانس حقوق بود. کار در اداره ارشاد را بر استخدام در دادگستری ترجیح داده بود. فکر سالمی داشت و امنیت خاطر را بر تشویش محاکم قضایی رجحان می‌داد. از کار من و آقای میرعابدینی پرسید و در حوزه ادبیات از ما سؤالاتی کرد. مسیر گرم بود و دو طرف جاده خشک و لم‌یزرع. خشکی و کم‌آبی، مردمان این نواحی را از گذشته‌های دور، به ساخت آب‌انبار واداشته بود تا در باران‌های فصلی که در سال بیش از سه چهار بار اتفاق نمی‌افتد، ذخیره آبی باشد. کاریزهایی که در دل دشت تغذیه تعبیه شده است، به آب‌انبارها ختم می‌شود. سیلاب‌های موسمی برآمده از باران‌های تند به درون آب‌انبارها سرریز می‌شوند. سقف گنبدی آب‌انبارها و معماری ساده اما اصولی، مانع از تبخیر آب در فصول گرما می‌شود. بر قاعده سقف گنبدی آب‌انبارها، سازه‌ای به شکل نرینه رو به آسمان قرار دارد. آسمان در باور عامیانه مردم کویر مؤنث است که قابلیت باروری دارد. از همین رو، نرینه به سمت آسمان تعبیه شده است تا نماد باروری باشد.

حدود یک ساعت دل خشک کویر را از میان جاده‌های داغ طی کردیم تا به بستک رسیدیم. شهری تقریباً آباد که در دو طرف آن سبزی درختان طراوتی به اهالی و رهگذران می‌بخشد. راننده ما را به داخل محوطه فرمانداری برد. عمارتی تازه‌ساز در برابر ما خودنمایی می‌کرد. پنج شش نفر به استقبال ما آمدند. آقای رفعت حقیقی آنها را به ما و ما را به آنها معرفی کرد. آقای احمدی، معاون فرماندار بستک، آقای حبیبی، فرماندار اسبق بستک و از فرهیختگان منطقه، آقای صابری،

پسرعموی عبدالرحمن فرامرزی، سردبیر معروف روزنامه کیهان در دهه بیست و پس از آن، و تنی چند، میزبانان ما بودند. به داخل ساختمان فرمانداری و اتاق معاون رفتیم. فرماندار به مأموریت رفته بود. بنابراین آقای احمدی میزبان اصلی ما بود. آقای احمدی در صدر مجلس و نه پشت میز، نشست و استاد هم در کنار ایشان، من و آقای اسوار و میرعابدینی در کنار هم نشستیم و دیگران هم، در اطراف ما نشستند. آقای احمدی یادداشتی از جیب درآورد و روی میز عسلی مقابلش گذاشت. کاغذ را دیدم. نامه آقای رفعت حقیقی به فرماندار بود در معرفی و اعلام حضور ما در بستک که پیش تر برایشان ارسال شده بود. آقای احمدی خوشامدی گفت و مختصری درباره جغرافی و جمعیت بستک حرف زد. سپس آقای حبیبی مطالبی از بستک و اوضاع فرهنگی منطقه گفت. پس از اتمام سخن میزبانان، استاد سمیعی از آقای احمدی چند سؤال کرد که برخی را ایشان و بعضی را آقای حبیبی پاسخ دادند. خدمتکاران ظرف میوه آوردند و تعارف کردند. پرتقال ها رنگ و بوی خوبی داشتند. پرتقالی برای خودم و استاد پوست کندم. بسیار خوش طعم و آبدار بود. دلم خنک شد. دو روز بود که میوه نخورده بودم. من و آقای اسوار میوه خوریم. با خوردن پرتقال جانی تازه کردیم. به پیشنهاد آقای احمدی، به شهر رفتیم تا از برخی جایها دیدن کنیم. آقای صابری در ماشین ما نشست. ابتدا برای بازدید ساختمانی قدیمی رفتیم که در سال ۱۳۰۲ش تأسیس شده و مدرسه ابتدایی بود. مدرسه دری قدیمی و دیواری کاهگلی داشت. ساختمان مدرسه بازسازی و در یک اشکوبه بنا شده بود. کف حیاط مدرسه را با چمن مصنوعی فرش کرده بودند تا به بچهها در هنگام بازی آسیبی نرسد. هیاهوی بچهها نشاطی در دل ما و همراهان برانگیخت. برق نگاه استاد دیدنی بود. با شادمانی و شور به بچهها می نگریم. گویی کودک درونش به وجد آمده بود! به استاد گفتم که «این مدرسه می توانست مدرسه دوران ابتدایی شما باشد!» شاید خود را یکی از آنان می دید! بچهها با دیدن ما ذوق زده شده بودند. چند عکس با بچهها گرفتیم. مدرسه را برای دیدن جایی دیگر ترک کردیم.

هوا گرم بود و خورشید چشمان را می زد. من یادم رفته بود عینک آفتابی بردارم. در میان ما آقای اسوار مجهز بود. عینک آفتابی به چشم و تی شرتی صورتی به تن آماده گشت و گذار بود. مدتی پشت در بسته عمارتی قدیمی که از حمامهای دوره قاجار بود، معطل ماندیم. سربازی که در خدمت اداره میراث بود، آمد. در را گشود. از چند پله پایین رفتیم. حمامی که موزه شده بود. دو سه مجسمه را لنگ پوشانده و بر سگوها نشانده بودند. حمام خیلی خنک بود. لحظاتی نشستیم. آقای رفعت حقیقی مدام جوش می زد که وقت تنگ است و باید تا فرامرزان برویم.

سوار ماشین شدیم و به سمت جناح حرکت کردیم. مسیر همچنان خشک بود. آب انبارها تنها سازه هایی بودند که در دو طرف جاده به چشم می آمدند. پس از چهل دقیقه، به کتابخانه شرفا شرفایی رسیدیم. کتابخانه ای که شادروان شرفایی به هزینه خود ساخته و کتاب هایش را به آنجا هدیه کرده بود. حیاط کتابخانه مشجر بود و باد در گیسوان درختان می پیچید. در سرسرای کتابخانه، نیم تنه ای از شرفا شرفایی با شرح حالی از او نصب بود. مسؤول کتابخانه، آقای چمن پیرا،

به استقبال ما آمد. یک دو تن در سالن کتابخانه مطالعه می‌کردند. آقای چمن‌پیرا درباره بنا و واقف آن توضیح داد. من به همراه آقای میرعابدینی به طبقه دوم رفتیم تا نشریات را ببینیم. تصور می‌کردیم که جراید محلی در آنجا باشد، اما چنین نبود. همان نشریات عمومی بود که در تهران نیز به آنها دسترسی داشتیم؛ *یغما* و *سخن* و *خواندنی‌ها* و برخی جراید دیگر که هنوز صحافی نشده بودند و در گرمای کتابخانه در معرض خرابی بودند. به اتفاق همراهان چند عکس به یادگار گرفتیم. هنگام خروج از کتابخانه، آقای چمن‌پیرا از استاد خواست تا شعرش را در توصیف کتابخانه و شادروان شرفایی بخواند. شعر بر لوحی فلزی در جلو در ورودی نصب شده بود. آقای چمن‌پیرا شعرش را خواند. بیت آخر اشکال وزنی داشت. استاد تذکر داد و بیت را تصحیح کرد. آقای چمن‌پیرا تشکر و خاطر نشان کرد که بسیار کسان این شعر را دیدند و خواندند و شنیدند، اما هیچ‌کدام دقت استاد را نداشتند و اشکال شعر را متوجه نشدند.

از میزبانان کتابخانه خداحافظی کردیم و در ماشین‌هایمان سوار شدیم تا به گچویه، زادگاه عبدالرحمن فرامرزی برویم. پیشنهاد رفتن به گچویه را من به آقای رفعت حقیقی داده بودم. چون عنوان سخنرانی‌ام درباره عبدالرحمن فرامرزی بود، دلم می‌خواست حالا که تا نزدیک ولایت او آمده‌ام، زادگاه و خانه‌اش را ببینم. در راه اطلاعاتی از آقای صابری گرفتم و از احوال شخصی و خانوادگی فرامرزی بیشتر اطلاع یافتم. تا گچویه راه نزدیک بود، چیزی حدود بیست دقیقه. راه همچنان خشک بود. گاه در اطراف جاده، درختچه‌هایی خود را در برابر خشکی و گرما سرسختانه حفظ کرده بودند. تابلو بندرعباس را در مسیر دیدم که صدویست کیلومتر را تا رسیدن به بندر نشان می‌داد.

به گچویه رسیدیم. روستایی نه آبادان. خانه‌هایی گلی و برخی نوساز. در کوچه پس‌کوچه‌ها خبری از اهالی نبود. خانه‌ها خالی به نظر می‌آمد. روستا رونقی نداشت؛ بی‌روح و ملال‌آور بود. ماشین‌ها در جلو عمارتی تازه‌ساز و بزرگ ایستادند. بر سردر عمارت بر تابلویی سبزرنگ نوشته شده بود «دارالقرآن گچویه». اعضای شورای روستا و برخی دیگر از مسؤولان به استقبال ما جلو در ورودی ایستاده بودند. من و آقای میرعابدینی از آقای صابری خواستیم که یک‌راست به منزل فرامرزی برویم و بعد به همراهان بپیوندیم. ماشین از کوچه‌ای گذشت و جلو دیواری که به در آهنی ختم می‌شد، ایستاد. به اشاره آقای صابری پیاده شدم تا خانه فرامرزی را ببینم. در بسته بود. چند بچه در کوچه بازی می‌کردند. یکی از آنها به اشاره آقای صابری از دیوار بالا رفت و از آن سو در را گشود. من که در انتظار دیدن عمارتی یا دست‌کم خانه‌ای قدیمی بودم، متعجبانه با تلی از خاک مواجه شدم؛ ویرانه‌ای درون چهاردیواری! از آقای صابری پرسیدم که این بیغوله خانه فرامرزی، سردبیر معروف *کیهان* است؟! همان روزنامه‌نگار مشهوری که شاه از قلم او هراس داشت؟! جوابی جز تأسف و سرجنابندن نداشت. از خاطرم گذشت که ممالک متمدن و حتی نیمه‌مترقی به بزرگان علمی، فرهنگی و هنری خود چقدر ارج می‌نهند! و حتی در حفظ وسایل آنها از قلم و یادداشت‌هایشان تا دم‌پایشان چه مواظبتی می‌کنند! افسوس که به دست خود آثار بزرگانمان را نابود می‌کنیم!



از ویرانه خانه فرامرزى به سمت خانه آقای صابری رفتیم تا برخی از کتاب‌های فرامرزى را از او بگیریم. وارد خانه‌ای بزرگ، حدود هزار متر شدیم. سکوت خانه بزرگ با آن اتاق‌های تودرتو، وهم‌انگیز بود. درون خانه و اتاق‌ها به خنکی می‌زد. به اتفاقی رفتیم مفروش بود و در گوشه‌ای، چند پستی روی هم قرار داشت. آقای میرعابدینی خسته شده بود. دراز کشید. من هم به کنجی خزیدم و به دیواری تکیه زدم. آقای صابری چند لیوان آب آورد و به دستمان داد. از او پرسیدم: این خانه همیشه خالی است؟ گفت: «سالهاست که به بستک رفته‌ایم. گاهی با فرزندان و نوه‌هایم به اینجا می‌آیم، اما زود می‌رویم. گچویه امکانات ندارد و همین‌طور ویران‌تر می‌شود. زمانی این روستا رونق داشت. پدر عبدالرحمن، عموی من، کلاتر فرامرزان بود و اهالی با بحرین و کشورهای حاشیه خلیج فارس به تجارت و گردش در رفت و آمد بودند. کما اینکه خود عبدالرحمن و برادرش احمد برای تحصیل به بحرین رفتند و در آنجا درس خواندند». پس از دقایقی استراحت، برخاستیم تا به دوستان بپیوندیم. آقای میرعابدینی مبهوت به اتاق‌ها و دالان خانه می‌نگریست و از خوفناکی خانه می‌گفت. انگار در فضایی اثیری قرار گرفته‌ایم! همه چیز گویی خیال بود و در خواب، خانه را کوجه را و گچویه را سیر می‌کنیم!

به دوستان و همراهان در دارالقرآن پیوستیم. به سالنی رفتیم. سالن بزرگ بود و بزرگان گچویه در آن جمع بودند. زن و بچه هم میانشان بود. میز بزرگی در وسط سالن قرار داشت. رنگینک در بشقاب‌ها و نان محلی بر میز بود. به تعارف میزبانان چند لقمه‌ای خوردیم. نان مزه عجیبی داشت. از روغن ماهی و آرد گندم درست شده بود. چند نفری از ما شماره تلفن گرفتند و کتاب‌هایی به ما دادند. مردمانی گرم و مهمان‌دوست و مهمان‌نواز بودند. با خود می‌گفتم: اینان در اینجا و در این روستای متروک چه می‌کنند؟ قوت خود از کجا می‌جویند؟ و تفریحشان چیست؟

آقای رفعت حقیقی ما را به رفتن تعجیل می‌داد. برنامه‌هایی برای ما در نظر گرفته بود. ما هم خسته بودیم. ساعت یک بعدازظهر بود که به سمت بستک رفتیم. آقای صابری در راه از منطقه و مردمانش می‌گفت. از مدرسه، بیمارستان و ورزشگاه که خیرین ساخته بودند. حتی سرمایه اولیه ساخت فرودگاه لار به همت خیرین منطقه فراهم شده است. برخی از تجار منطقه که در دبی زندگی می‌کردند، هنوز ریشه و علقه خود را به زادگاه آبا و اجدادیشان حفظ کرده بودند. این بزرگان از بذل مال خودداری نمی‌کردند: راه آسفالته ساخته بودند و در آبادانی دیارشان از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزیدند. البته دولت هم نهایت دلسوزی را در حق مردمان این مناطق دارد و در تعیین بخشدار و فرماندار و امر و نهی مضایقه ندارد!

حوالی ساعت دو به بستک رسیدیم. به رستورانی برای صرف ناهار رفتیم. خستگی از چهره همه به‌ویژه استاد نمایان بود، اما دم نمی‌زد و خود را از ما جدا نمی‌کرد. بعد از نهار، همراهانی که در بستک میزبان ما شده بودند از ما خداحافظی کردند. ما نیز به سمت لار حرکت کردیم. کولر ماشین توان مقابله با گرما را نداشت. من و آقای میرعابدینی بی‌حال و خسته در صندلی ماشین لم داده بودیم. به آب‌انبارهای اطراف جاده می‌نگریستم و به سرنوشت روستاهای محروم و مردمانش فکر می‌کردم. پلک‌ها در سنگینی خواب و خستگی بر هم می‌افتاد و مسیر خشک و گرم از نگاهم محو می‌شد. اما خیالم در وهم کوچه‌های گچویه و اتاق‌های تودرتوی خانه آقای صابری سیر می‌کرد. حدود ساعت سه به هتل رسیدیم. خسته به اتاق‌هایمان رفتیم. در خواب و بیداری بر تخت دراز کشیدیم.

حوالی ساعت هفت آقای رفعت حقیقی دنبالمان آمد. قرار بود ما را به گراش نزد آقای صلاحی ببرد. از آقای رفعت حقیقی خواستیم تا سری به بازار بزنیم و خریدی کنیم. به بازار قیصریه رفتیم. از مسقطی‌فروشی توکل مسقطی خریدیم و دور میدان بازار چرخی زدیم و ادویه به سوغات گرفتیم. دو موبایل آقای رفعت حقیقی مدام زنگ می‌زد و ایشان گرفتار هماهنگی برای مراسم فردا و اختتامیه بود. به ناچار از ما خداحافظی کرد و ما را به آقای بابایی سپرد تا به گراش برویم. ساعت به هشت رسیده بود که سوار ماشین آقای بابایی شدیم. هشت‌ونیم به گراش و دفتر آقای صلاحی که در زیرزمین ساختمانی نوساز بود، رسیدیم. دور میزی نشستیم و آقای صلاحی از کارهای تحقیقاتی خود در حوزه مطبوعات گفت. اسناد خوب و ارزشمندی از منطقه به‌دست آورده بود. استاد سؤالاتی کرد و از او خواست تا برخی از این اسناد را برای بخش «گلچین دیرینه‌ها»ی نامه فرهنگستان آماده کند. خستگی سفر صبح همچنان در تنمان بود. به اشاره آقای اسوار، برخاستیم. آقای صلاحی اصرار داشت تا شام نزد او باشیم، اما خستگی مانع ماندن بود. آقای بابایی ما را به هتل رساند. ساعت ده بود. یک راست به رستوران رفتیم و غذا سفارش دادیم. پیش خدمت جوان مؤدبی بود و آداب پذیرایی را خوب می‌دانست. پخت و طعم غذای شام بهتر از نهار دیروز بود. بعد از شام، سفارش چای دادم. باز همان چای تلنهای بی‌مزه! اما دلمان

خوش بود به خرماهای مرحمتی. با هر چای، پنج شش خرما می‌خوردیم. ساعت نزدیک دوازده بود که به اتاق‌هایمان رفتیم.

ساعت هفت از خواب برخاستم و دوشی گرفتم. دق‌الباب کردم و به اتفاق همراهان برای صرف صبحانه به رستوران رفتیم. نان سنگک تازه در سبد، بشارت صبحانه‌ای لذیذ بود. حوالی ساعت نه آقای رفعت حقیقی آمد و ما را به محل سخنرانی برد. پیش از ورود به سالن، به کتابخانه کنار سالن رفتیم. دو دختر، شاید دانشجوی، مطالعه می‌کردند. با ورود ما سر از کتاب برداشتند و به ما زل زدند. کتابدار خانمی بود متشخص. توضیحاتی از کتابخانه گفت. در اثنای بازدید، ملای جوانی با عمامه سفید، باریک و بلند وارد شد. آقای رفعت حقیقی ایشان را مشاور و نماینده فرهنگی امام جمعه لار معرفی کرد. پس از خوش و بشی با او راهی سالن سخنرانی شدیم که درست مقابل کتابخانه، در فاصله دو متری بود.

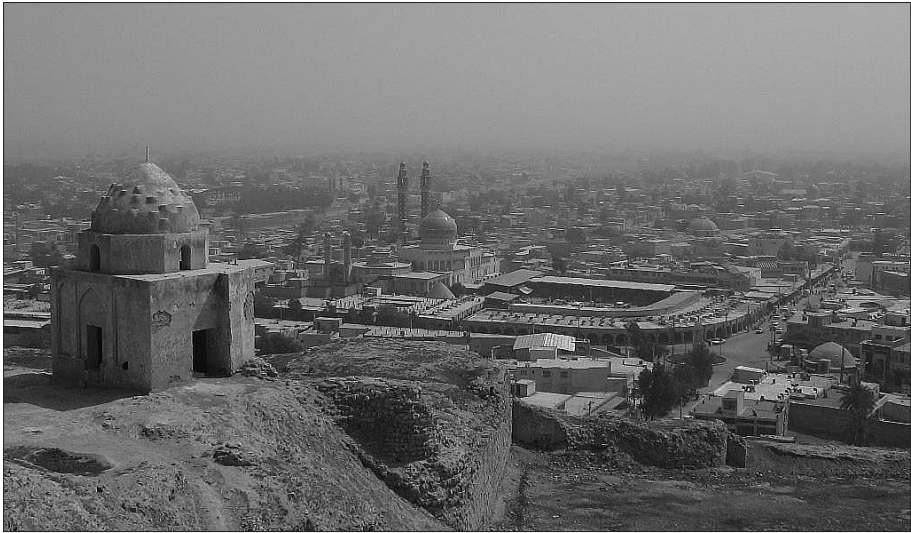
سالن سخنرانی سالن تئاتر بود. محیطی نیمه‌تاریک و آشفته و نه تمیز که به ذوق می‌زد. بچه موشی هم گاهگاه از پس کُنده نخل کنار سالن جستی می‌زد و دوباره به سوراخ خود فرو می‌شد. خوشبختانه حریم خودش را می‌شناخت و زیر پای کسی نمی‌رفت. و گرنه، مجلس در هم می‌ریخت؛ خصوصاً اگر پای خانمی را نشانه می‌گرفت! حدود سی نفر پراکنده در صندلی‌ها جاگیر شده بودند. آقای حبیبی و صابری هم خودشان را از بستک رساندند. آقای رفعت حقیقی پشت تریبون رفت و ما را به حضاران معرفی کرد و حضور ما، به‌ویژه استاد، را به لار مغتنم شمرد. سپس آقای میرعابدینی را به جایگاه دعوت کرد و ایشان با تشویق حضاران پشت تریبون رفت. موضوع سخن آقای میرعابدینی «نخستین قلم‌های ژورنالیستی» بود. با تسلط و بیانی روشن، توضیحات دقیقی دادند. در اثنای سخنرانی آقای میرعابدینی، یکی از حاضران از جایش بلند شد و کاغذی در مجلس پخش کرد و پی‌جوی پاسخ حضاران شد. به قول آقای اسوار، رگ سیدی آقای میرعابدینی به جوش آمد و به تندی و تلخی فرد خاطی را سر جایش نشانید. حضاران که البته بیشترشان ساکت بودند، ماست‌ها را کیسه کردند. لذا در موقع سخنرانی من که درباره «پیشگامان فارس در عرصه مطبوعات و عبدالرحمن فرامرزی» بود، صدا از کسی برنخاست و احدی از صندلی خود جنب نخورد.

بعد از سخنرانی، که تا ساعت دوازده طول کشید، با آقای بابایی به هتل رفتیم. آقای رفعت حقیقی در میانه سخن من رفت تا به کارهایش برسد. ساعت دوازده و ربع به هتل رسیدیم. قرار گذاشتیم یک ساعتی استراحت کنیم و ساعت یک‌ونیم برای ناهار در رستوران حاضر باشیم. سر ساعت قرار در غذاخوری حاضر شدیم. پس از صرف ناهار، در اتاق‌هایمان پناه گرفتیم. طبق قرار، ساعت پنج در لابی حاضر شدیم. آقای سلامی هم که صبح به لار رسیده بود، به جمع ما پیوست. آشنایی من با او به سالها پیش، وقتی که ایشان درباره برخی گویش‌های بومی کار می‌کرد، برمی‌گردد. فرهنگستان چند کتاب وی را به چاپ رسانده است. مردی محترم و اهل تحقیق است.

دو تن دیگر نیز که با آقای سلامی خصوصیتی داشتند به جمع ما پیوستند: آقای زرین‌چنگ و آقای حقگو. هر دو از پیشکشوتان عرصه مطبوعات و از سوی اداره کل ارشاد استان فارس به همایش مطبوعات دعوت شده بودند. سخن میان ما گل انداخته بود که آقای رفعت حقیقی آمد تا به اتفاق، به محل همایش برویم. محل همایش در سالن اصلی اداره ارشاد بود. سالنی بزرگ با گنجایش پانصد نفر به تقریب. به ردیف اول هدایت شدیم. آقای یوسفی‌نژاد، سرپرست اداره کل ارشاد استان فارس، به ما خوشامد گفت. لحظاتی بعد، آقای جعفرپور، نماینده مردم شهرستان لار در مجلس شورای اسلامی آمد و کنار من نشست. مجلس با تلاوت قرآن کریم و پخش سرود رسمیت یافت. پس از سخنرانی آقای رفعت حقیقی و یوسفی‌نژاد، نوبت سخنرانی استاد شد. موضوع سخن استاد «ژورنالیسم» بود. سخنان آب کشیده، بکر و نگاه دقیق استاد به ادبیات ژورنالیستی یقیناً برای جمع تازگی داشت و سطح همایش را از تکرار ملال‌آور و سخنان قالبی تکراری و کلی‌گویی بیرون آورد و برکشید.

پس از سخنرانی استاد و برگزاری دو سه برنامه دیگر، نوبت به معرفی چهره برگزیده همایش رسید. آقای زرین‌چنگ با تشویق و ادای احترام حاضران به جایگاه رفت. قدرشناسی هیأت داوران و تشویق حاضران، ایشان را منقلب کرد. بوسه بر سرانگشت می‌زد و به جمعیت تقدیم می‌کرد. در پایان، از دیگر چهره‌های مطبوعاتی استان در عرصه‌های مختلف اعم از سرمقاله و مقاله‌نویسی، عکاسی و کارتون و دیگر موضوع‌های مربوط به روزنامه‌نگاری تقدیر و جوایزی اهدا شد. بیشتر این چهره‌ها جوان بودند؛ امید که سرمایه‌ای برای مطبوعات کشور باشند.

حدود ساعت نه مجلس به اتمام رسید و ما پس از خداحافظی از آشنایان مجلس، به هتل آمدیم. هوا خنک شده بود و باد ملایمی شهر را نوازش می‌کرد. تصمیم گرفتیم قدم بزنییم و هوایی بخوریم. آقای سلامی هم همراه ما شد. در خیابان کنار هتل قدم زدیم. باد در برگ درختان پیچ و تاب می‌خورد و صدای گوشنوازی برمی‌خاست. خیابان خلوت بود و با آرامش می‌توانستیم در حاشیه آن راه برویم. خیابان پیاده‌روی مناسب و امنی نداشت. صاحب هر خانه‌ای به سلیقه خود، ورودی خانه و پارکینگ منزلش را درست کرده و ظاهراً شهرداری هم نظارتی نکرده بود. از همین رو، پیاده‌رو ناهموار بود و راه رفتن را برای عابران مشکل می‌کرد. به هتل آمدیم و به اتاق‌هایمان رفتیم. صبح طبق معمول این روزها، ساعت هفت برخاستیم. هوا همچنان خنک و باد در پیچ و تاب بود. با آقای میرعبدینی تصمیم گرفتیم تا پیش از برخاستن استاد و آقای اسوار، در شهر قدمی بزنییم. سکوت شهر با رخوت صبح جمع درآمیخته بود. صدایی جز گذر چند ماشین در شهر شنیده نمی‌شد. ماشین پلیس در حاشیه خیابان، کنار مجتمع تجاری بزرگی پارک بود. دو سرنشین آن، راننده و افسر، در سکوت خیابان چرت می‌زدند. دو مجسمه در شمایل پیرمرد و پیرزنی بر صندلی نشسته بودند. دست در گردن پیرزن زد و آقای میرعبدینی عکس گرفت. از خنکی هوا سرحال



آرامگاه ننه نادر (مادر نادرشاه - برج ننه نادر لار)

شدیم. به هتل آمدیم. استاد و آقای اسوار هم بیدار شده و در رستوران منتظر ما بودند. آقای سلامی هم آمد. صبحانه خوردیم. چای را هم با خرماهای مرحمتی نوشیدیم.

ساعت نُه و نیم آقای رفعت حقیقی آمد تا ما را به یک دو جای قدیمی در شهر ببرد. به خانه‌ای قدیمی در محله قدیم لار رفتیم. خانمی و دو آقا در آنجا برای همراهی با ما، منتظر بودند. خانه متعلق به پدر بزرگ آقای رفعت حقیقی بود. اداره میراث آن را خریداری کرده بود. بنا قدیمی و متروک بود. آثاری از مرمت در بعضی اتاق‌ها دیده می‌شد. خانه هنوز برای بازسازی و عرضه خیلی کار داشت. یکی از آقایان درباره خانه توضیح می‌داد. از چگونگی استفاده از اتاق‌ها در ماهها و فصول مختلف سال می‌گفت. آقای رفعت حقیقی نیز خاطراتی از خانه پدر بزرگ گفت. از پله‌های باریک و پیچ‌دار به طبقه دوم و از آنجا بر بام خانه رفتیم. سازه بادگیر خانه بر بام آشکار بود. از بام پایین آمدیم و از خانه بیرون رفتیم. نزدیک خانه آب‌انباری بود شبیه آب‌انبار دهن شیر که روز اول دیده بودیم و برایمان تازگی نداشت. از آنجا به عمارت ننه‌نادر رفتیم. چند عکس دسته‌جمعی و تکی به یادگار گرفتیم. به هتل رفتیم تا برای رفتن به فرودگاه آماده شویم. ساعت پرواز ۱۳:۵۰ بود. در سالن فرودگاه اعلام شد که پرواز تهران با چهل دقیقه تأخیر خواهد بود. با آقای میرعابدینی گشتی در سالن زدیم. ساعت پرواز فرا رسید. آقای سلامی هم به ما ملحق شد. سوار هواپیما شدیم و دقایقی بعد لار را به مقصد تهران ترک کردیم. شهر از فراز آسمان کوچک شد. کوچک و کوچکتر. اما عظمت و گشاده‌دستی مردمان دیار لارستان در پیکار با خست و خشکی آسمان و زمین در ذهنم اوج می‌گرفت.

۱۴ خرداد ۱۳۹۷